

بخش اول

۱

حدود یک سال، یعنی از اواخر تابستان تا اوایل بهار سال بعدش، در کتابفروشی موريساکی^۱ زندگی می‌کردم. تمام آن دوره از زندگی‌ام را در اتاقی مجزا در طبقه دوم کتابفروشی گذراندم. سعی می‌کردم خودم را در کتاب‌ها غرق کنم. اتاقی تنگ و تاریک بود، همیشه نم داشت و هوایش بوی کتاب‌های قدیمی نم‌کشیده را می‌داد.

با این حال هیچ‌وقت روزهایی که در آن‌جا گذراندم را فراموش نخواهم کرد؛ چراکه زندگی واقعی من از همان مکان شروع شد. حتم دارم اگر آن روزها نبودند، باقی زندگی‌ام بی‌روح، یکنواخت و در تنهایی سپری می‌شد. کتابفروشی موريساکی برای من مکان ارزشمندی است. جایی که هرگز فراموشش نخواهم کرد.

وقتی چشمانم را می‌بندم، همه خاطرات در ذهنم به‌روشنی زنده می‌شوند. تمام ماجرا مانند رعدوبرقی وسط آسمان آبی روشن، شروع شد. نه، اتفاقی که افتاد تکان‌دهنده‌تر از این‌ها بود، حتی تکان‌دهنده‌تر از دیدن بارش قورباغه‌ها از آسمان!

یک روز، هیداکا^۲، پسری که حدود یک سال با او بیرون می‌رفتم، به شکلی ناگهانی گفت: «دارم ازدواج می‌کنم.» وقتی این خبر را شنیدم، ذهنم پر از سوال شد؛ راستش اگر می‌گفت «بیا ازدواج کنیم» یا مثلا «می‌خوام ازدواج کنم»، می‌فهمیدمش، اما «دارم ازدواج می‌کنم» خیلی عجیب بود. به‌هرحال ازدواج پیمانی بر پایه توافق دوجانبه است؛ بنابراین از نظر دستوری جمله‌اش کاملاً اشتباه بود. از این‌ها گذشته، شیوه غیررسمی بیانش هم دور از ادب بود. لحن صدایش طوری بود که انگار بگوید: «آهای، من به صدینی کنار جاده پیدا کردم.»

جمعه شبی در اواسط ماه ژوئن بود. بعد از کار، در یک رستوران ایتالیایی در شینجوکو^۳، داشتیم با هم شام لذیذی می‌خوردیم. رستوران در طبقه آخر

1. Morisaki
2. Hideaki

3. Shinjuku: نام یکی از محله‌های شهر توکیو که جاذبه‌های گردشگری زیادی دارد. - م.

یک هتل قرار داشت. در آن جا شب‌ها، می‌شد چشم‌انداز زیبایی از شهر با تمام چراغ‌های نئون درخشانش را تماشا کرد. مکان مورد علاقه ما بود. هیداکا سه سال بیشتر از من سابقه کاری داشت. من از همان روز اولی که کارم را شروع کردم، پنهانی از او خوشم آمد. هر بار که کنارش بودم، قلبم مثل ترامپولین^۱ در سینه‌ام می‌زد. آن شب اولین باری بود که بعد از مدت‌ها با هم تنها بودیم. سرخوش بودم و حس و حال خوبی داشتم. اما بعد...

ناخودآگاه جواب دادم: «ها؟» فکر کردم شاید بد شنیده‌ام؛ اما او آنچه گفته بود را با خونسردی تکرار کرد: «گمونم سال آینده ازدواج کنم.»
 «ازدواج؟ کی با کی ازدواج می‌کنه؟»
 «من با اون»

من هنوز گیج بودم، گفتم: «ها؟ اون کیه؟»
 و بعد او، بدون کوچک‌ترین حس گناهی در صدایش، نام دختری را که در بخش دیگری از شرکت کار می‌کرد گفت. دختری که هم‌زمان با من استخدام شده بود و آن قدر زیبا بود که حتی خودم هم دلم می‌خواست بغلش کنم. در قیاس با آن دختر، قد من بلندتر و قیافه‌ام معمولی‌تر بود. نمی‌توانستم درک کنم اگر هیداکا با دختری به آن زیبایی بیرون می‌رود، چرا به فکر وقت گذراندن با کسی مثل من می‌افتد.

کم‌کم فهمیدم آن‌ها از دو سال و نیم پیش با هم بوده‌اند، یعنی حتی بیشتر از زمان دوست بودن ما با هم. البته من اصلاً نمی‌دانستم او با کسی دیگر است. من هرگز به چنین احتمالی فکر نکرده بودم. ما ارتباطمان را در شرکت مخفی نگه داشته بودیم، اما من فکر می‌کردم این کار برای جلوگیری از ایجاد مشکل برای دیگران در محل کار است. با این حال، از همان ابتدا، من هرگز اولین انتخاب او نبودم. صرفاً کسی بودم برای وقت‌گذرانی. چطور متوجه این چیزها نشدم؟ یا من کندذهن بودم یا او غیرعادی بود.

به‌هرحال، آن دو حتی خانواده‌های یکدیگر را هم ملاقات کرده بودند. قرار بود هدایای نامزدی یک ماه بعد خریداری شود. احساس سرگیجه داشتم. انگار راهبی ناقوس معبدی را در سرم به صدا درآورده بود. تقریباً می‌توانستم

1: trampoline وسیله‌ای ورزشی که روی آن امکان بالاپایین پریدن وجود دارد. - م.

صدای زنگش را بشنوم.

«راستش، برگزاری عروسی تو ژوئن عالی میشه... درسته... اما اون چنین چیزی نمی‌خواد... و حالا... آره البته برای امسال دیگه خیلی دیره... برای همین...»

مات و میبوت همان جا نشسته بودم و به کلماتی که از دهانش بیرون می‌آمد گوش می‌دادم. بعد، زیر لب گفتم: «اوه، چه خوب.» حتی از حرف خودم هم تعجب کردم.

لبخند گل‌وگشادی زد و گفت: «اوه، ممنون. اما می‌دونی که ما هنوز هم می‌تونیم گاهی وقت‌ها همدیگه رو ببینیم.» لبخند همیشگی‌اش را بر لب داشت. چه بخشنده! انگار هیچ دغدغه‌ای نداشت.

در یک ملودرام، این لحظه می‌بایست چنین بود که من بلند شوم و نوشیدنی‌ام را بر صورتش بریزم، اما من هیچ‌وقت در بیان احساساتم خوب نبودم. تنها وقتی تنها می‌شوم و بارها و بارها همه وقایع را مرور می‌کنم، می‌توانم بفهمم واقعاً چه احساسی دارم. به‌علاوه، صدای ناقوس معبد در سرم به قدری داشت بلند می‌شد که نمی‌توانستم به هیچ چیز فکر کنم.

با گیجی از او خداحافظی کردم و تنها به آپارتمانم برگشتم. وقتی بالاخره هوش و حواسم سر جایش آمد، احساس کردم موجی از غم به ناگهان بر سرم ریخته است. بیشتر از خشم، غم و اندوه وجودم را فرا گرفته بود. اندوهی چنان شدید و قابل لمس که اگر دستم را دراز می‌کردم، می‌توانستم بگیرمش. اشک از چشمانم سرازیر شد. احساس می‌کردم گریه‌ام هیچ‌وقت بند نمی‌آید، اما هر چه قدر هم که گریه می‌کردم، به نظر نمی‌رسید دیگر بتوانم سر پا شوم. چراغ‌ها را روشن نکرده بودم. تا رسیدم، وسط اتاق پهن شدم و به هق‌هق افتادم. همان لحظه، فکر احمقانه‌ای به سرم زد که اگر این همه اشک نفت بودند، حتما پولدار می‌شدم؛ اما این فکر به قدری احمقانه بود که باعث شد بیشتر زار بزنم.

با خودم گفتم: «یکی به دادم برسه.» واقعاً کمک می‌خواستم اما صدایی از گلویم در نمی‌آمد. هیچ کاری جز گریه و زاری نمی‌توانستم بکنم.

پس از آن شب، پشت سرهم اتفاقات بدی افتاد.

از آنجایی که من و هیداکا در یک دفتر کار می‌کردیم؛ برخلاف میل، مجبور

بودم مدام او را ببینم. برای او هیچ اهمیتی نداشت که من چقدر از دیدن او بیزارم. او مثل همیشه با من تماس می‌گرفت، این کارش برایم خیلی عذاب‌آور بود. از همه بدتر، مدام در اتاق استراحت و کافه با نامزدش چشم‌درچشم می‌شدم. هر وقت این اتفاق می‌افتاد، او با لبخند درخشانش به من سلام می‌کرد و من نمی‌توانستم بفهمم او از ماجرای من و هیداکو خبر دارد یا نه. طولی نکشید که دیگر هیچ غذایی به معده‌ام نمی‌ساخت. شب‌ها نمی‌توانستم بخوابم و به شکل ناجوری وزن کم کردم. با وجود تلاشم برای پوشاندن صورتم با آرایش، چهره‌ام چنان رنگ پریده بود که عین یک جسد شده بودم.

وسط کار کردن یک‌هو اشک از صورتم سرازیر می‌شد. بارها شد که برای گریه کردن، خودم را داخل یکی از توالت‌ها پنهان می‌کردم تا صدای هق‌هق‌ام را خفه کنم.

بعد از گذشت دو هفته، از نظر جسمی و روانی به آخر خط رسیده بودم. در نهایت پیش مسئولم رفتم و درخواست استعفایم را تحویلش دادم. در آخرین روز کاری، هیداکو به طرفم آمد و با خنده گفت: «استعفا دادنت باعث همیشه دیگه با هم شام نخوریم، درسته؟»

هیداکو و شغلم را به‌ناگهان با هم از دست داده بودم. احساس می‌کردم به فضا پرتاب شده‌ام.

من اهل کیوشو^۱ هستم و پس از فارغ‌التحصیلی از یک دانشکده کوچک در جنوب، برای کار به توکیو آمدم. به همین خاطر، تنها کسانی که در این شهر می‌شناختم، همان افراد شرکت بودند. هیچ وقت در دوست پیدا کردن مهارت کافی نداشتم و چون خجالتی هم هستم، در سرتاسر توکیو، کسی نبود که با او بتوانم زیاد صمیمی باشم.

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، کلمه‌ای که کل بیست‌وپنج سال زندگی‌ام را در خودش خلاصه کند این است: "متوسط". در خانواده‌ای متولد شدم که نه زیاد، اما به‌قدر کافی دارایی داشت. از مدرسه‌ای فارغ‌التحصیل شدم که نسبتاً ممتاز بود و در شرکتی کار پیدا کردم که به‌قدر کافی خوب بود.

ملاقات با هیداکو در آن زمان برایم معنای زیادی داشت. برای کسی مثل

1. Kyushu

من که در آن دوران کناره‌گیر هر جمع و کاری بودم، پیدا کردن آدمی مثل او چیزی کم از معجزه نداشت. بی‌اندازه دوستش داشتم. روی دیگر سکه آن بود که من هرگز وقوع چنین پیشامدی را پیش‌بینی نمی‌کردم و نمی‌دانستم چگونه با آن سر کنم.

راه‌حلی که در نهایت برای دست‌وپنجه نرم کردن با آن مشکل به کار بستم، این بود که زندگی‌ام را وقف خواب کنم. حتی خودم هم از شدت خواب‌آلودگی‌ام تعجب می‌کردم. می‌دانم احتمالاً این راهی بود تا با یاری بدنم، از واقعیت موجود دور شوم، کافی بود خودم را زیر ملافه‌ها دفن کنم تا فوری خوابم ببرد. این‌چنین در خوابی عمیق، روزها را در اتاق کوچکم می‌گذراندم و تک‌وتنها در فضا می‌چرخیدم.

به‌گمانم یک ماهی را به همین شکل گذراندم. از گوشی‌ام فاصله گرفته بودم، تا اینکه یک شب از خواب بیدار شدم و متوجه شدم پیغامی صوتی دارم. شماره روی صفحه را شناختم، با این‌حال به پیغام گوش دادم. ناگهان صدای پرانرژی و شادی را شنیدم که می‌گفت: «سلام! سلام!»

«تا کاکو؟^۱ چطور؟ منم، ساتورو!^۲ از کتاب‌فروشی زنگت می‌زنم. بهم یه زنگ بزن بعداً! اه لعنتی! یه مشتری اومد. باید برم. زود با هم حرف می‌زنیم.» برای لحظه‌ای گیج‌ومنگ سر جایم نشستم. ساتورو؟ کی؟ چیزی به فکر نمی‌رسید. او اسم مرا گفت، پس نمی‌شود گفت شماره‌ای که گرفته اشتباهی است. کتاب‌فروشی چی بود؟ کتاب‌فروشی... چندمرتبه این کلمه را گفتم و ذهنم را زیورور کردم تا عاقبت یادم آمد.

ساتورو، همان دایی ساتورو من بود! بیشتر که فکر کردم یادم آمد خیلی وقت پیش از مادرم شنیده بودم که صاحب کتاب‌فروشی‌ای در جیمبوچو^۳ است که پدربزرگم تاسیسیش کرده بود. آخرین باری که دایی ساتورو را دیدم، اول دبیرستان بودم؛ پس تقریباً ده سالی می‌شد که همدیگر را ندیده بودیم، اما مطمئن بودم که این صدای او بود.

بعد به این شک کردم که نکند مادرم پشت این ماجرا باشد. بله، کار خودش بود. او تنها کسی بود که بهش گفتم کارم را رها کردم و از هیداک

1. Takako
2. Satoru
3. Jimbocho

جدا شدم. حتماً از داییم خواهش کرده با من حرف بزند؛ چون خیلی نگرانم بود. با این همه، این دلیل قانع‌کننده‌ای برای کارش نبود.

راستش، زیاد از دایم ساتورو خوشم نمی‌آمد. او به قدری عجیب و غریب بود که به سختی می‌شد از کارهایش سر درآورد. بی‌قیدوبند و بی‌خیال بود و برایش فرقی نمی‌کرد چه کسی دوروبرش باشد. به جوک‌هایی که خودش می‌ساخت، ریزریز می‌خندید. رفتارش چندان شبیه بقیه نبود و باعث می‌شد در انظار، عجیب به نظر برسد؛ این چیزی بود که در مورد او آزارم می‌داد.

با این حال، در کودکی شخصیت او را دوست داشتم. وقتی مادرم برای سر زدن به خانواده‌اش، مرا با خود به توکیو می‌برد، با دایم ساتورو در اتاقش با هم بازی می‌کردیم. اما وقتی رفته‌رفته پا به سن نوجوانی گذاشتم، رفتار عجیب و غریب او به شدت برایم آزاردهنده شد و من شروع کردم به شکلی نامحسوس، از او دوری کنم. بعد، علاوه بر همه این چیزها، یکهو ازدواج کرد، با اینکه هنوز کار ثابتی هم نداشت. از آن به بعد، به هر طریقی که می‌شد، در خانواده مشکل ایجاد می‌کرد.

برای همین، وقتی به توکیو آمدم، حتی یک بار هم به این فکر نکردم که به دیدنش بروم. سعی می‌کردم کاری به کارش نداشته باشم.

آن بعد از ظهر، بعد از دریافت پیغام صوتی دایم، با بی‌میلی با او تماس گرفتم. می‌دانستم اگر مادرم بفهمد به تماس او پاسخ نداده‌ام، چقدر عصبانی می‌شود. با در نظر گرفتن اینکه وقتی من دبستانی بودم، او بیست و چند ساله بود، در آن زمان قطعاً بالای چهل سال را داشت.

با همان بوق اول تماس، یک نفر جواب داد: «سلام، اینجا کتاب‌فروشی موريساکیه.»

«سلام، منم، تاکاکو.»

«اوه، توپی!» صدای داد و فریاد دایم را آن سوی خط می‌شنیدم. با همان شور و انرژی که از قدیم به یاد دارم. سریع گوشی را از گوشم دورتر گرفتم.

«خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم! حالت چطوره؟»

«آه، آره، خوبم...»

«می‌دونستم که توکیو هستی، اما اصلاً نیومدی دیدنم.»

ناخودآگاه عذرخواهی کردم: «بخشید، درگیر کار بودم.»

«اما تو که استعفا دادی، مگه نه؟»

صاف دست گذاشته بود روی درد من. من من کتان و بریده بریده جوابش را دادم. از آن دسته از مردها نبود که ازش انتظار رفتاری سنجیده داشته باشیم. دایایم یکریز حرف می زد و به من گفت چه قدر حالا شبیه همان روزهای قدیم است و هی باز حرف زد تا اینکه یکهو گفت: «بین، فکر می کردم اگه الان حوصله کار کردن نداری، چطوره بیای و اینجا بمونی؟»

«ببخشید؟» پیشنهاد ناگهانی او مرا غافلگیر کرد.

اما دایایم اصرار داشت تا همان موقع جوابش را بدهم. «پولی که برای اجاره خونه و قبض آب و برق هزینه می کنی، اصلا چیز کمی نیست. اگه بیای اینجا، همه چیز رایگانه. خب، منظورم اینه که شاید بتونی در کتاب فروشی هم به من کمک کنی.»

بیشتر که از او پرسیدم، توضیح داد که خودش مغازه را اداره می کند. او به کسی نیاز داشت که صبح ها آنجا را باز کند، یعنی وقت هایی که برای درمان کمردردش به بیمارستان می رفت. دایایم در خانه ای در محله کونیپاچی^۱ زندگی می کرد؛ این یعنی وقتی مغازه بسته می شد، کل فضای آنجا را برای خودم داشتم. به من اطمینان داد که آنجا فضای شخصی مخصوص به خودم را خواهم داشت. چون مغازه اش تا چند سال پیش، مکان سکونت بوده؛ پس حمام و سرویس بهداشتی مناسبی هم داشت.

برای لحظه ای به پیشنهادش فکر کردم. می دانستم که قرارداد اجاره خانه ام تا ابد نیست. اگر به این شیوه به زندگی ام ادامه می دادم، به زودی پولم ته می کشید. از طرفی هم، از این که کسی در زندگی ام سرک بکشد، خوشم نمی آمد.

پس با قصد رد کردن پیشنهادش، گفتم: «ولی مطمئنم این طوری مزاحمت می شم.»

دایایم اصلاً منظورم را نفهمید.

«مزاحم؟ مزخرف نگو. خوشحال می شم تو اونجا باشی.»

زن دایای موموکو^۲ هم راضیه؟ می خواستم این را هم بیرسم که زود جلوی خودم را گرفتم. همسرش موموکو سال ها پیش رفته و او را ترک کرده بود.

1. Kunitachi

2. Momoko

این قضیه در خانواده ما به دردسر بزرگی تبدیل شد. وقتی او ترکش کرد، دایی‌ام آن قدر افسرده شد که مادرم واقعاً برای به خطر افتادن سلامتیش نگران بود. به یاد دارم وقتی این خبر را شنیدم، برای دایی‌ام ناراحت شدم، اما حس عجیبی هم پیدا کردم. اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد. آن‌ها در عروسیشان جوری بودند که انگار واقعاً عاشق هم هستند. زن دایی موموکو خیلی مهربان و خوش اخلاق بود. سخت می‌شد باور کرد از آن دسته آدم‌هاست که می‌گذارد و می‌رود.

همه این‌ها را میان مکالمه‌ای که با من من ادامه می‌دادم به یاد آوردم. دایی‌ام در همین حین سعی می‌کرد با عجله حرفش را پیش ببرد. «عالیه؛ پس تصمیمت را گرفتی.»

سعی کردم جلوی او را بگیرم. «اما خرت‌وپرت‌هام چی؟» گفت برای همه‌شان در خانه‌اش در کونی‌تاجی جا دارد و می‌توانم وسایلم را بفرستم آن‌جا و فقط چند ساک کوچک با خودم به کتاب‌فروشی ببرم. به نظر می‌رسید از قبل فکر همه چیز را کرده بود.

«به من اعتماد کن، تا کاکو. این برای خودت هم بهتره.»

اما چطور باید به کسی اعتماد می‌کردم که قدر ده سال، ندیده بودمش؟ دایی‌ام گفت: «خب، پس من شروع به تدارک چیزهای لازم می‌کنم.» و بعد، بدون اینکه منتظر جواب من باشد، گفت مشتری آمده و بعداً صحبت می‌کنیم، و تلفن را قطع کرد.

مدتی گیج‌ومنگ همان‌جا نشستم و به صدای بوق آزاد تلفن گوش دادم.

دو هفته بعد، در ایستگاه جیمبوچو ایستاده بودم. چطور کارم به این جا کشید؟ به ناگهان زندگی‌ام به قدری تغییر کرده بود که هنوز به خاطرش گیج بودم.

بعد از تماس دایی‌ام، مادرم بهم زنگ زد و پرسید: «برنامه‌ات چیه؟ به کیوشو برمی‌گردی یا می‌ری پیش ساتورو؟» من برخلاف میل، دایی‌ام را انتخاب کردم. می‌دانستم که اگر به خانه برگردم، احتمالاً به زور مرا به سمت ازدواج هل می‌دهند و دیگر هرگز نمی‌توانم به توکیو بازگردم. پس از آن همه سختی که برای آمدن به توکیو کشیده بودم، نمی‌توانستم حتی فکرش را بکنم که به این شکل به عقب برگردم و اعتراف بکنم که همه این تلاش‌ها، تنها شکستی تمام و کمال بوده است.

بعد از مدت‌ها، برای اولین بار از خانه بیرون زده بودم؛ برای همین روی پاهایم به سختی می‌ایستادم. اما به هر شگردی که شد، خودم را با قطار به جیمبوچو رساندم. لحظه‌ای که از قطار پیاده شدم، احساس کردم نور خورشید با نهایت قدرت، بر من می‌تابد. طی دورانی که خواب بودم، فصل بارانی جای خود را به تابستان داده و حالا خورشید مثل پسرکی نوجوان از بالا به من زل زده بود. وقتی کارم را رها کردم، گرمای واقعی تابستان خیلی دور به نظر می‌رسید. این موضوع کمی غمگینم کرد، حتی فصل‌ها داشتند به من خیانت می‌کردند.

اولین بار بود که به جیمبوچو می‌رفتم. خانه پدر بزرگم در کونی‌تچی بود، در سمت غرب، بنابراین ما بهانه‌ای برای آمدن به این سمت نداشتیم. یک لحظه، سر چهارراهی، پشت تابلوی راهنمایی‌وراندگی ایستادم، به دوروبر نگاهی انداختم و سعی کردم از همه چیز سر در بیاورم. همه چیز در نظرم عجیب به نظر می‌رسید.

خیابان اصلی را دیدم (دایی‌ام گفته بود خیابان یاسوکونی است) که در دو طرفش ردیفی از مغازه‌های کتاب‌فروشی وجود داشت. به هر طرف که می‌چرخیدی، چشمت به کتاب‌فروشی دیگری می‌افتاد. در حالت عادی، به طور میانگین برای هر خیابان، یک کتاب‌فروشی کافی